

بازتاب باورهای مردم در غزلیات شمس

شمس تبریزی که مولوی دیوان کبیر خود را به نام او پرداخته و مثنوی را شرح «رمزی از انعام» او دانسته، به قول مرحوم بدیع الزمان فروزانفر «سر مبهم و سرفصل زندگانی مولوی» است. شمس به مناسبت رابطه خلّاقش با مولوی، نه تنها یکی از شگفت‌انگیزترین شخصیت‌های تاریخ ادب ایران است، بلکه بی‌تردید، از ابر چهره‌های حیرت‌آفرین در نهضت عرفانی جهان به‌شمار می‌رود. شاید اگر شمس نمی‌بود، در حیات روانی مولوی، هرگز استحاله و جهشی آنچنانی که از وی ابرمرد والایی بدانسان بی‌نظیر بر ساخته است، پدیدار نمی‌گشت، و مولوی هرگز آنچنان، در عین طمأنینه و پای‌کوبی، به شور افکنی، به عصیان، به سرایش مثنوی سراپا تمکین، در عین غزلواره‌های سراپا طغیان، جان نمی‌باخت و دل نمی‌پرداخت. به یک سخن شمس زایشگر مولوی است، زایشگر تولد دوباره^(۱) او.

زندگی مولوی را از آغاز تا دیدار شمس، و از دیدار شمس تا انتها، به دو نیمه تقسیم می‌کنند. شمس در ششم جمادی‌الآخر سال ۱۲۶۳ م. ۶۴۲/ با مولوی برخورد می‌کند. مولوی در این زمان سی و هشت ساله است، و همه زمین‌ها در او مهیا تا به مرحله دیگری از زندگی پا نهد. گواهیهایی هست که شمس بهانه‌ای بیش نیست، ولی شخصیت پرجاذبه و نیرومندی داشته که بتواند بهانه قرار گیرد. با ورود شمس و دگرگونی بزرگ، ناگهان فضای پیرامون مولوی تغییر می‌کند. می‌شود گفت که همه چیز به هم می‌ریزد. شمس، مولوی را از خواندن آثار پدرش باز می‌دارد، ظاهراً برای آنکه آن را بیش از حد «مقدس مآب» می‌بیند. وی پیش از شمس نیز به سماع می‌پرداخته، ولی چرخ زدن و رقص را شمس به او یاد می‌دهد، که گویا تقلیدی از گردش افلاک است.^(۲)

پس از دیدار مولوی و شمس با یکدیگر، شمس دامن‌کشان در جان مولوی مأوا گرفت. دیگر ازین پس مولوی، شمس بود و شمس، مولوی. سلطان ولد در *ابتدائنامه* می‌نویسد که: مولوی پس از ملاقات با شمس‌الدین به شاعری روی آورد، ولی مولانا قبل از ملاقات با شمس هم شعر می‌سرود، اما بعد از دیدار با شمس از جرگه شاعران عادی به‌درآمد و از گروه ادیبان رسمی

* عضو هیأت علمی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

خارج شد، قیود باورها و پندارها را گسست و از اصول ادب رسمی و تکلفاتی که درون چارچوبه علم‌الجمال مرسوم تا حد امکان شعر را احاطه کرده بود، چشم پوشید. او قلم به دست نگرفت که شعر بنویسد، موج زد، جوشید، به فریاد آمد و سخن گفت. آن تموج و جوشش و فریاد و سرودش و حتی حیات او در قالب شعر تجلی کرد. دوره سرایش غزلیات، از غیبت شمس تا شروع **مثنوی**، حدود پانزده سال را دربرمی‌گیرد.^(۳)

مولوی از آنگاه که به شمس پیوست هرگز شعر را ترک نگفت. آن داعیه عظیم که سبب طلوع شعر (شروق) در مولوی شد، بی‌گمان همان آتش عشق پیر تبریز بود، و فتور آن داعیه (غروب)، آرامش و سکونی بود که پس از سالها به مولوی دست داد. طغیان و انفجار آن داعیه **دیوان کبیر** را به وجود آورد، و فتور و غروب داعیه سبب نظم **مثنوی** شریف بود، و در هر حال «اثرهای عظیم و حکمت بسیار» به بار آمد.^(۴)

اندیشه‌های مولوی به گونه‌ای است که می‌توان آن را دستاویز و مرکز قرار داد و عصاره اندیشه‌های پیش و پس از او را، چه در جهان و چه در ایران، به بررسی گذارد. مولوی هیچگاه با حوادث روزگار خود بیگانه نبوده است. در اشعار او تمام عادات و عرفها و تعبیر و رویدادهای زمانش منعکس شده است. اشراف با تبختر تمام سبیلهایشان را تاب می‌دهند، پادشاهان خراج می‌گیرند، و بردگان داغی بر پیشانی دارند. سپاهیان، آلات جنگی، یورش مغولان، شهرهای ویران شده، روستاهای بر خاکستر تاراج نشسته، دربار، کاتبان، قاضی، شحنه، محاسب، قلعه‌بان، کوچه‌های تنگ و تاریک، کوههای صعب‌العبور، منع عبور و مرور شبانه، بازارها، ترازوهای میزان و نامیزان، آداب و رسوم و آیینها و باورها، و خلاصه آنچه در اطراف او و در سرزمین او وجود داشت همه در سروده‌هایش جان می‌گیرند.^(۵)

زبان مولوی، زبان مردم است. او در بیان نیات خود نیز از زبان مردم استفاده کرده است و تمام خصوصیات و تعبیرات زبان آنان را دارد. شعر او از حکایات عامیانه و امثال و حکم مایه می‌گیرد. اگر بگوییم شعر او با عناصر مردمی درهم آمیخته است، سخنی به گزافه نگفته‌ایم. این بی‌تکلفی در عین اندیشمندی و عشق، سبب شکوفایی نبوغ مولوی شده است. برای آنکه بتواند عشق خود را بیان کند، باورها نیز ابزار صور خیال او قرار می‌گیرند، هرچند که مولوی در غزلیاتش بر زدودن آینه دل از خرافات تکیه می‌کند و می‌گوید:

ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است آینه دل را ز خرافات زدودن^(۶)
یا در جایی دیگر می‌گوید:

بیا ای زیرک و بر گول می‌خند بیا ای راه‌دان بر گول می‌خند^(۷)

دیوان کبیر یا **کلیات شمس** تجلی‌گاه فرهنگ مردمی است که در آن دوران می‌زیسته‌اند. باورهای عامه در خیالبندهای مولوی جایگاهی خاص دارند. این مقاله، به اجمال، به باورهای بازتاب یافته در **دیوان کبیر**، به عنوان یکی از جنبه‌های فرهنگ مردم می‌پردازد.

باورهای درباره حیوانات

بوتیمار

بوتیمار که غمخورک نیز نام دارد، پیوسته در کنار آب می‌نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود، با وجود تشنگی آب نمی‌خورد.^(۸) مولوی نیز برین باور اشاره دارد:

ندارم غصه دانه، اگرچه گرد این خانه
فرورفته به اندیشه، چو بوتیمار می‌گردم^(۹)

بوم / جغد

برخی عقیده دارند «بوم» پرنده‌ای است از جنس جغد، لیکن بسیار بزرگ و سر و گوش و چشم‌های او به گریه می‌ماند و شبها شکار می‌کند و روزها پرواز نمی‌تواند بکند مگر چند قدمی.^(۱۰) مولوی از باورهایی چند درباره این پرنده یاد می‌کند:

۱- بوم / جغد در ویرانه‌ها و گورستانها زندگی می‌کند:

بـهـل و بـیرانـه بـر جـغد ان مـنـکـر

که جغدان شهر آبادان چه دانند^(۱۱)

خداوندا تو می‌دانی که صحرا از قفص خوشتر

ولیکن جغد نشکبید ز گورستان و ویرانی^(۱۲)

۲- بنا به اعتقاد مردم بوم / جغد، شوم است و هر جا درآید غم و اندوه به بار می‌آورد:

بازآمدست بازی، صیاد هر نیازی ای بوم اگر نه شومی، از وی چرا نفوری؟^(۱۳)

روح ریخی می‌ستاند، راح روحی می‌دهد باز جان را می‌رهاند، جغد غم را می‌کشد^(۱۴)

زغن

زغن پرنده‌ای است از راسته شکاریان روزانه از دسته بازها.^(۱۵) مولوی بدین باور اشاره دارد که: زغن سالی نر است و سالی ماده:

مردانه تو مجنون شو، وندر لگن خون شو

گه ماده و گه نر نی، کان شیوه زغن دارد^(۱۶)

سنایی نیز در بیتی از دیوان خود بدین باور اشاره دارد:

شاد بادی همچونین هر جا که باشی مرد باش

مر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری^(۱۷)

پرنندگان از کتاب منافع الحيوانات ابن بختیشوع، مکتب ایلخانی، ۷۰۰ هجری

شتر مرغ

شتر مرغ آتشخوار است:

ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد

همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان (۱۸)

سنایی نیز بدین باور اشاره می کند:

در سخن چون شتر گسسته مهار
چون شتر مرغ جمله آتشخوار (۱۹)

گر به

گر به عطسه شیر است:

گر به جان عطسه شیر ازل
شیر لرزد چون کند آن گر به مو (۲۰)

همچو گر به عطسه شیری بدم از ابتدا
بس شدم زیر و زیر کو گر به در انبان نهاد

گفت: ار تو زاده شیری نه ای گر به برآ
بر دَر انبان، شیر در انبان درون نتوان نهاد (۲۱)

مار

۱- نگریستن به زمرد دیده مار را کور می کند:

کان زمردی، مها، دیده مار بر کنی
ماه دو هفته ای شها، غم نخوریم از غلَس (۲۲)

به گرد خانه دل مار غم همی گردد
بکنند دیده ماران زمرد راقی (۲۳)

۲- مار پاسبان گنج است و بر روی گنج می خوابد:

بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان
همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو (۲۴)

بر سر گنجی چو ماری خفته ای

۳- من چو مار خسته پیچانت کنم (۲۵)

هر نور را ناری بود، با هر گلی خاری بود
بهر حرس ماری بود، بر گنج هر ویرانه ای (۲۶)

بر هر گلی خاری بود، بر گنج هم ماری بود
شیرین مراد تو بود، تلخی و صبرت آن من (۲۷)

۳- مهره مار: در عربی به حَجْر الحیه معروف است و دارای اقسام مختلف است، قسمی معدنی که آن را مار مهره گویند و در معدن زیر جلد به هم می رسد، و آن زیر جلدی رنگ و مایل به سیاهی و خاکستری است، به شکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال. دوم حیوانی که در عقب سر افعیان یافت می شود، چون از گوشت جدا کنند نرم است و بعد حجریت یابد. (۲۸) در باور عوام مهره مار داشتن موجب جلب محبت دیگران می شود و آن را مهره مهر نیز گویند:

رحمت تو مهره دهد مار را
 خانه دهد عقرب جرّاره را^(۲۹)
 ندارد مهر، مُهره او چه گشتی
 ندارد دل، دل اندر وی چه بستنی^(۳۰)
 چون مهره مهر خویش می‌باخت مرا
 چون من همه او شدم برانداخت مرا^(۳۱)
 ماریست مهره دارد، زان سوی زهر در سر
 و زانک مهره خواهی، از زهر او گذر کن^(۳۲)

موجودات خیالی

اژدها

جانوری افسانه‌ای به شکل سوسمار عظیم، دارای دو بال، که آتش از دهان می‌افکنده و پاس گنجهای زمین می‌داشته است.^(۳۳) مولوی به باورهایی دربارهٔ اژدها اشاره دارد:

- ۱- اژدها سنگخوار و آدمخوار است:
 جامه صبر می‌درد، عقل ز خویش می‌رود
 مردم و سنگ می‌خورد، عقل چو اژدهای تو^(۳۴)
- ۲- اژدهای سیاه در کوهسار زندگی می‌کند:
 اینجا سرک فکنده و رویک تُرُش و لیک آنجا چو اژدهای سیه‌فام کوهسار^(۳۵)
 نگرستن به زمرد اژدها را کور می‌کند. شاید که در اینجا مار و افعی و اژدها به یک معنا گرفته شده باشد:
 هرکه حدیث جان کند، با رخ تو نمایمش
 عشق تو چون زمردی، گرچه که اژدها بود^(۳۶)
- ۳- که لعل آن مه خاصیت زمرّد داشت
 از آن ببست ازو اژدهای نفس بشر^(۳۷)
 چونک حزین غم شوم، عشق ندیمی‌ام کند
 عشق زمرّدی بود، باشد اژدها حَزَن^(۳۸)
 گر اژدهاست بر ره، عشق است چون زمرّد
 از برق این زمرّد، هین دفع اژدها کن^(۳۹)

پری

معین پری را موجودی وهمی، دارای پر، که اصلش از آتش است و به چشم نمی‌آید و به عکس دیو غالباً نیکوکار است معرفی می‌کند.^(۴۰) لیکن علیرغم آنکه پری موجودی نیکخواه و زیبا معرفی شده است می‌تواند به اهریمن و دیو بدل گردد. مولوی در خیالبندهای شاعرانه‌اش برای پریان صفاتی برمی‌شمارد:

۱- پری زیباروست:

از حُسن پری‌زاده، صد بی‌دل و دل‌داده

در هر طرف افتاده، هم یک‌یک و هم جفته^(۴۱)

اثر شاهقلی، قرن شانزدهم، مکتب تبریز

۲- پری از دیده‌ها نمان است و از آدمیان در گریز:

از عشق شاه‌پریان، چون یاوه گشتم ای جان

از خویش و خلق پنهان، گویی پری‌نژادم^(۴۲)

۳- پریان شبگرد و خوش‌گذرانند:

امشب پریان را من، تا روز به دل‌داری

در خوردن و شبگردی، خواهم که کنم یاری

من شیوه پریان را آموخته‌ام شبها

وقت حشرانگیزی، در چالش و می‌خواری^(۴۳)

من پری‌زاده‌ام و خواب ندانم که کجاست

چونک شب گشت نخسپند، که شب نوبت ماست^(۴۴)

۴- چشمه و گرمابه و جاهای مرطوب جایگاه پریان و دیوان است:

هرجا که چشمه باشد، باشد مقام پریان

با احتیاط باید، بودن ترا در آنجا^(۴۵)

این گرمابه که خانه دیوان است

خسپوتگه و آرامگه شیطان است

در وی پری‌ای، پری رخی پنهان است

پس کفر، یقین، کمین‌گه ایمان است^(۴۶)

۵- پری و دیو از آهن و فلز می‌گریزند:

از دل همچو آهنم، دیو و پری حذر کند

چون دل همچو آب را، عشق تو آهنین کند^(۴۷)

- ع- پری از آتش و بوی عود می‌گریزد:
هرکس که پری خوتر، در شیشه کنم زوتر
(۴۸) برخوانم افسونش، حراقه بجنبانم
- زنبور نی‌ام من، که به دودی بروم
(۴۹) یا همچو پری، به بوی عودی بروم
- ۷- پری و دیو مدام در جست و خیزند:
هر دم یکی را می‌دهد، تا چون درختی برجهد
(۵۰) حیران شود دیو و پری، در خیز و در برجست او
- ۸- پری دیده دیوانه می‌شود:
تا شمع تو بر فروخت، دیوانه شدم با صبر، ز دیدن تو بیگانه شدم
در روی تو بی‌قرار شد مردم چشم یعنی که پری دیدم و دیوانه شدم (۵۱)
- ۹- پری خوان با خواندن افسون و عزایم پری را اسیر شیشه می‌کند:
پری من به فسونها زبون شیشه نشد که کار او ز فسون و فسانه بیرون است (۵۲)
- ۱۰- پری خوان با خواندن افسون احیا، به پریان جان دوباره می‌بخشد:
روان شد زره سینه صد هزار پری چو بر قنینه بخواند فسون احیا را (۵۳)
- ۱۱- با پریان باید جانب ادب نگه داشت تا آسیب نرسانند:
زخمت رسد ز پریان، گر با ادب نباشی کین گونه شهره پریان، تندند و بی‌محابا (۵۴)

دیو

- موجودی موهوم، که آن را به صورت انسانی
بلند قامت، تنومند، زشت و هولناک تصور کنند، که بر سر
دو شاخ مانند شاخ گاو دارد و دارای دم است. (۵۵)
- مولوی دیوان را در صفاتی چون نهان بودن از دیده‌ها،
در جست و خیز بودن، زندگی کردن در جاهای مرطوب
و گریختن از آهن و فلز با پری همانند می‌داند، و به
صفات دیگر نیز اشاره می‌کند:
- ۱- دیو کینه‌توز و منشأ شر است:
ای دیو پر از کینه، وی دشمن دیرینه
گر فتنه و شر خواهی، نک فتنه و شر باری (۵۶)
- ۲- دیوان به سوی آسمان می‌روند:
به سوی آسمان رفتم چو دیوان
- جنگ کیومرث و هوشنگ علیه دیو
سیاه، شاهنامه، کار سلطان محمد
- ازین درد آسمان من زمین شد (۵۷)

۳- دیو حسود و زشت و سیاه است:

- دیوی است نفس تو، که حسد جزو وصف اوست
 تا کلّ او چگونه قبیحی و مقدریست (۵۸)
 دیو را چون حور بیند او به خواب
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب (۵۹)
 دیو سیاه غرچه فریب پلید را
 بر جای حور پاک معرّس نمی‌کنیم (۶۰)
 این را تو مگوی لطف، دریا گویش
 بگریخت ز ما دیو سیه، او نگریخت (۶۱)

۴- دیو آدمخوار است:

- دیو گیرد عشق را از غصّه هم این عقل را
 ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
 پس بر آرد نیش خونی کز سرش خون می‌چکد
 پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
 در دهان عقل ریزد خون او را بردوام
 تا رهاند روح را از دام و از دستان ما (۶۲)
 هد دیو از «لا حول ولا» و «قل اعوذ» می‌گریزد:
 اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد
 فرشته‌خو شود آن دیو و ماهرو گردد (۶۳)
 لاحول ولا، سود کند آن غم را
 کز دیو رسد جان بنی‌آدم را
 آن کز دم لاحول ولا غمگین نشد
 لاحول ولا، فکزون کند آدم را (۶۴)
 سحر کردست ترا دیو، همی خوان قل اعوذ
 چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین (۶۵)
 ۶- دیو انسان را فریب می‌دهد و وسوسه می‌کند:
 زد تیغ قهر و قاهری، برگردن دیو و پری
 کو را ز عشق آن سری، مشغول کردند از قفا (۶۶)

سمندر / سامندر

گویند جانوری به شکل موش بزرگ است، که در آتشکده‌ها پیدا می‌شود، و چون از آتش

بیرون شود می‌میرد. این کلمه مخفف «سام اندر» است، چه «سام» به معنی آتش و «اندر» کلمه ظرفیت است، و بعضی نوشته‌اند: جانوری پرداز است که در آتش نمی‌سوزد. (۶۷) مولوی نیز به باور زندگی سمندر در آتش اشاره دارد:

شکر که ما سوختیم، سوختن آموختیم

وز جگر افروختیم، شیوه سامندری (۶۸)

چون سمندر در دل آتش مرو

وز مری تو خویش را رسوا مکن (۶۹)

سری است سمندر را، ز آتش بنمی‌سوزد

جانی است قلندر را، نادرتر از آن برگو (۷۰)

آنجا که باشد شاه او، بنده شود هر شاه‌خو

آنجا که باشد نار او، هر دل شود سامندری (۷۱)

سیمرغ / عنقا

مرغی افسانه‌ای و موهوم است، که شکار کسی نمی‌شود و آشیانه بر جایی بلند و دور از دسترس دارد. (۷۲) مولوی در غزلیاتش برای سیمرغ / عنقا صفاتی برمی‌شمارد:

۱- سیمرغ / عنقا در قاف زندگی می‌کند:

قاف تویی مسکن سیمرغ را

شمع تویی جان چو پروانه را (۷۳)

سیمرغ هوای ما ز قاف آید

دام شبلی و بوالحسن گردد (۷۴)

از نیک و بد بریده وز دامها پریده

بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن (۷۵)

۲- سیمرغ / عنقا بی‌نشان است و از دیده‌ها نهان:

چون نور تو گرفت از قاف تا قاف

نهان از دیده چون عنقا چیرایی؟ (۷۶)

شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر

یک چند بود اندر بشر، شد همچون عنقا بی‌نشان (۷۷)

۳- عنقا استخوان خوار است:

ای جانِ جانِ جان را بکش، تا حضرت جانان ما

وین استخوان را هم بکش، هدیه بر عنقای ما^(۷۸)

۴- عنقا در عزلت و تنهایی زندگی می‌کند:

ای کوه قاف صبر و سکینه، چه صابری؟ وی عزلتی گرفته چو عنقا، چگونه‌ای؟^(۷۹)

غول

موجودی افسانه‌ای، از نوع دیوان است که او را با قدی بلند و هیكلی مهیب تصوّر کنند.^(۸۰)
مولوی بدین باور اشاره دارد که: غولان در بیابان مسافران را گمراه می‌کنند:

نشانه‌های کزت داد این جهان چو غول نشان گذاشتی و سوی بی‌نشان رفتی^(۸۱)

ترا عمری کشید این غول در تیه بکن با غول خود بحثی به توجیه^(۸۲)

و نیز برین نکته تکیه دارد که هشیاران فریب غول را نمی‌خورند:

بیا ای زیرک و بر گول می‌خند بیا ای راه دان بر غول می‌خند^(۸۳)

گاو زمین

گاوی است که به عقیده قدما زمین بر پشت اوست، و آن گاو بر پشت ماهی قرار دارد.^(۸۴)

نه بر پشت گاوی است جمله زمین که در مرغزار تو دارد چرا

دران کاروانسی که کُل زمین یکی گاو بار است و تو رهنما^(۸۵)

هما

گویند مرغی استخوان خوار است که سایه او بر سر هر که افتد به دولت و سلطنت می‌رسد.^(۸۶) مولوی در غزلهایش بدین مرغ افسانه‌ای اشاره‌ها دارد:

۱- هما در قاف زندگی می‌کند:

تو به خاک سربرآور که درخت سربلندی تو پیر به قاف قربت که شریفتر همایی^(۸۷)

غم را چو مگس شکست اکنون پر و بال کز جانب قاف جان همایی آمد^(۸۸)

۲- هما بلند پرواز است:

چنین بلند چرا می‌پرد همای ضمیر شنید بانک صغیری ز ربی‌الاعلی^(۸۹)

۳- هر کس سایه هما بر او بیفتد پادشاهی و دولت می‌یابد:

من همایم، سایه کردم بر سرت از فضل خود

تا که افریدون و سلطانت کنم، نیکو شنو^(۹۰)

از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد
 من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
 در سخن آمد همای و گفت: بی‌روزی کسی
 کز سعادت می‌گریزی، ای شقی ممتحن^(۹۱)

همزاد

موجودی است متوهم، که گویند با شخص در یک زمان تولد می‌شود و در تمام حیات با او همراه است. بنا به اعتقادی عامیانه همزاد گاه ممکن است باعث زحمت و صدمه زدن به همزاد انسان خویش شود و گاه هم او را به سعادت و مکنّت و ثروت می‌رساند. نیز عامه معتقدند که بعضی مردم (خاصه جن‌گیران و غشی‌ها) با همزاد خویش رابطه‌ی دوستانه یا خصمانه دارند و با آنها روبه‌رو و هم‌کلام می‌شوند.^(۹۲) مولوی نیز به همزاد اشاره می‌کند:
 جان ما با عشق او گرنی ز یک جا رسته‌اند
 جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست؟^(۹۳)

باورهای درباره‌ی سیاره‌ها

خورشید

تابش نور خورشید، سنگ و خاک را به زر و نقره و لعل و زمرد و یاقوت بدل می‌کند:
 سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
 کوبه تابش زر کند مر سنگهای خاره را^(۹۴)
 سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
 چشم از خورشید شد بینای چرخ^(۹۵)
 خاک که نور می‌خورد نقره و زر نبات او
 خاک که آب می‌خورد ماش شدست یا عدس^(۹۶)
 ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر
 تا پرده ظلمات به انوار دریدی
 هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد
 شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی^(۹۷)

زهرة

زهرة را مشگر آسمان است:

آن مطرب آسمان کوه زهره است
 هم طباقت کار ما ندارد (۹۸)
 زهره و مه دفزن شادی ماست
 بلبل جان مست گلستان ماست (۹۹)
 خاموش کامشب زهره شد، ساقی به پیمانہ و به مُدّ
 بگرفته ساغر می‌کشد، حمراى ما حمراى ما (۱۰۰)
 خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
 نک زهره غزل‌گویان در برج قمر آمد (۱۰۱)

ماه

۱- نور ماه سنگها را لعل و میوه‌ها را رنگین می‌کند:
 ای تو رنگ عافیت، زیرا که ماه از خاصیت
 سنگها را لعل سازد، میوه را رنگین کند (۱۰۲)
 ۲- نور ماه کتان را می‌پوساند:
 گر قصب‌وار نیچم دل خود در غم تو چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی (۱۰۳)
 ۳- قران ماه با ستاره کسی خوش‌یمن است:
 دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید شبی استاره ما را به ماه او قران باشد (۱۰۴)
 چونک ستاره دلم با مه تو قران کند آه که فلک چه لطفها از تو برین زمین کند (۱۰۵)
 ۴- نگاه کردن به روی ماه نو موجب شادی است:
 آن کو غله خانه و مهگانه برد شاد است به روی ما، که ما ماه نویم (۱۰۶)
 عید آمد و از تو عید عیدانه برد از خرمن ماه عید تو دانه برد
 آنیش رسد که روی بر ماه کند اینش نرسد که ماه نو خانه برد (۱۰۷)
 ۵- زدن طاس و طشت ماه گرفته را می‌گشاید:
 با روز بجنگیم، که چون روز گذشت
 چون سیل به جویبار و چون باد به دشت
 امشب ننشینیم چو آن مه بگرفت
 تا روز همی زنیم طاس و لب طشت (۱۰۸)
 ببین ای جان من کز بانگ طاسی
 مه بگرفته چون وا می‌گشاید (۱۰۹)
 گفت: «شب طشت مزن که همه بیدار شوند
 که مگر ماه گرفته است، مجو شور و فتن»

طشت اگر من نزنم فتنه چگونه ماه شدست
 فتنه‌ها زاید ناچار شب آبستن (۱۱۰)
 از بانگ طاس ماه بگرفته می‌گشاید
 ماهت منم گرفته، بانگی زن ار تو طاسی (۱۱۱)

مریخ

ستاره مریخ را به فارسی بهرام گویند، و در یونانی رب النوع جنگ بوده است. (۱۱۲) مولوی به
 باور جنگجو بودن مریخ اشاره دارد:
 بخندد چشم مریخش، مرا گوید نمی‌ترسی
 نگارا بوی خون آید، اگر مریخ خندان است (۱۱۳)
 ماده است مریخ زمن، اینجا درین خنجر زدن
 با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما (۱۱۴)

مشتری

مشتری دبیر فلک است:
 مریخ بگذارد نری، دفتر بسوزد مشتری
 مه را نماند مهتری، شادی او برغم زند (۱۱۵)

باورهای پراکنده

قطره آب در دل صدف تبدیل به دُر و مرجان می‌شود:
 یا چون صدف تشنه، بگشاده دهان آید
 رو به دل اهل دلی جای گیر
 تا چون صدف ز دریا، بگشاید او دهانی
 آب روشنایی است:
 ای بی‌خبر برو که ترا آب روشنی است
 نزدیکی مهر و محبت می‌آورد:
 به هر حالی که باشی پیش او باش
 حرف راست را باید از دیوانه شنید:
 سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
 گریه زیاد چشم را کور می‌کند:
 گفتند: باری کم گری، تا کم نگردد مبصری
 که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا (۱۲۲)

تا قطره به خود گیرد، در خویش گهر یابد (۱۱۶)
 قطره به دریا دُر و مرجان شود (۱۱۷)
 دریای ما و من را چون قطره در رباید (۱۱۸)
 تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا (۱۱۹)
 که از نزدیک بودن مهر زاید (۱۲۰)
 تا نمیریم مپندار که مردانه شویم (۱۲۱)

در پس هر خنده، گریه و در پس هر گریه، خنده‌ای است:

به قدر گریه بود خنده، تو یقین می‌دان جزای گریه ابر است خنده‌های چمن (۱۲۳)
 هر گریه خنده جوید و امروز خنده‌ها با چشم لابه‌گر که بُکایی بدیده‌ای (۱۲۴)
اگر در نوروز باران بیارد خوش یمن است:

نوروز رخت دیدم، خوش اشک بباریدم نوروز و چنین باران، باریده مبارک باد (۱۲۵)
نفس عجوزه، جوان را پیر می‌کند:

بده عجوزه زراق را هزار طلاق دم عجوزه جوانیت را بفرساید (۱۲۶)

گل سرخ رویده از عرق مصطفی (ص) است:

اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست زان صدر بدر گردد آنجا هلال گل (۱۲۷)
 در ادبیات عامیانه ایران گل سرخ را از عرق پیامبر (ص) می‌دانند، و در ادبیات رسمی نیز انعکاس دارد، (۱۲۸) چنانکه سنایی می‌گوید:

از تو با رنگ گل و بوی گلاییم از آنک خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود (۱۲۹)
 خاقانی نیز بدین باور اشاره دارد و در ترجیح گل سرخ بر دیگر ریاحین می‌گوید:
 گرچه همه دلکش‌اند از همه گل نغزتر

کو عرق مصطفاست و آن دگر خاک و آب (۱۳۰)

آه مظلوم می‌گیرد:

غم نخورد ز ره‌زنی، آه کسی نگیردش

نیست چنان کسی کی او، حکم کند چنان مکن (۱۳۱)

دوش چه خورده‌ای؟ دلا، راست بگو، نهان مکن

همچو کسان بی‌گنه، روی به آسمان مکن (۱۳۲)

پریدن چشم راست یا چپ و پریدن بازو و تپش قلب نشانه شادی است:

دی دل من می‌جهید و هر دو چشمم می‌پرید

گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشمم بامداد بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهان

عشق تو در صورت مه، پیشم آمد شاد شاد (۱۳۳)
 چون چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان

چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد؟ (۱۳۴)

چشم چپم می‌پرد، بازو من می‌جهد

شاید اگر جان من، دیک هوسها پزد (۱۳۵)

چشمم همی پرد، مگر آن یار می‌رسد

دل می‌جهد، نشانه که دلدار می‌رسد (۱۳۶)

سفر کردن در ماه صفر خوب نیست:

گویند که در صفر سفر نیکو نیست کردم سفر و مرا چنین سود آمد (۱۳۷)

نشستن در آستانه در شوم است:

شوم است بر آستانه مشین، خانه درازود تاریک کند آنک ورا جانس ستانه است (۱۳۸)
این معنی در **پندنامه** منسوب به عطار نیز آمده، و نشستن در آستانه در را موجب کم شدن روزی دانسته است:

ای پسر بر آستان در مشین کم شود روزی ز کرداری چنین (۱۳۹)

وقتی کسی از سفر می‌آید باید به آینه نگاه کرد:

به روی آینه بنگر که از سفر آمد صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر (۱۴۰)

حاجت خود را باید از نیکو رویان خواست تا برآورده شود:

گفتم: رسول حق گفت: حاجت ز روی نیکو

درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی (۱۴۱)

در **پندنامه** نیز بدین باور اشاره شده است:

حاجت خود را مجوی از زشت روی آنکه دارد روی خوب، از وی بجوی (۱۴۲)

جگر آلت رحم است:

یکی از باورهای پیشینیان که در ادبیات فارسی، اعم از نثر و نظم بسیار دیده می‌شود، برخاستن اشک از جگر (دل) است. باور داشتند که جگر از اندوه تفتیده، خون را می‌سوزاند و آن را بخار می‌کند. بخار به دماغ می‌رود و پس از تبدیل شدن به اشک گرم، از راه چشم و ناودان مژه بیرون می‌آید، و لذا منبع اشک، خون جگر است. (۱۴۳) مولوی نیز بدین باور اشاره می‌کند: جگر چو آلت رحم است، رحم ازو خیزد ازین سبب مدد دیده‌ها بکرد مگر (۱۴۴)

خواندن سوره یاسین دل را آرام می‌کند:

گویند: بخوان یاسین، تا عشق شود تسکین

جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی (۱۴۵)

نعل در آتش افکندن:

طولانی شدن سفر و اشتیاق به بازگشت سفر کرده، در دل خویشان و آشنایان، به تدبیر سازی‌هایی می‌انجامیده است و نعل در آتش نهادن، مرسوم‌ترین کاری بوده که انجام می‌شده است. بر روی نعل اسب، نام شخص را به حروف ابجد حک می‌کرده‌اند و آن را در آتش پنهان می‌ساختند. سپس با خواندن اوراد و دمیدن افسون‌هایی، شخص موردنظر را رام می‌کرده، و وی را مضطربانه به برگشتن سراغ آشنایانش برمی‌انگیخته‌اند. (۱۴۶)

در باورهای خرافی نیز آمده است که: برای تولید محبت، نعل در آتش می‌گذارند. (۱۴۷)

کانجا در آتش است سه نعل از برای تو
وانجا به گوش تست دل خویش و اقبربا (۱۴۸)
زان نعل تو در آتش کردند درین سودا
تا هر دل سودایی در خود شری یابد (۱۴۹)
این نعل تو در آتش، آن سوی ز پنج و شش
از جذبه آنست این، کاندر غم و آشوبی (۱۵۰)

ناف بریدن:

هنگام بریدن ناف بچه، نیستی در دل می‌کرده‌اند، بدین باور که وی دیگر تا پایان
عمر خویش ناگزیر در راهی قدم گذارد که برای وی تیت کرده‌اند. (۱۵۱) مولوی بدین باور
اشاره می‌کند:
همچو گل ناف تو برخنده بریده است خدا لیک امروز مها، نوع دگر می‌خندی (۱۵۲)

پی نوشت‌ها

- ۱- خط سوم، ص ۵۵-۵۴.
- ۲- باغ سبز عشق، ص ۵۷.
- ۳- جلال‌الدین محمد، ص ۴۰۸.
- ۴- شمس تبریزی، ص ۱۷۳-۱۷۴.
- ۵- جلال‌الدین محمد، ص ۴۲۷.
- ۶- کلیات شمس، بیت ۱۹۹۱۱.
- ۷- همان، بیت ۶۹۰۵.
- ۸- برهان قاطع، ذیل بوتیمار.
- ۹- غزلیات شمس، بیت ۱۵۰۳۹.
- ۱۰- برهان قاطع، ذیل بوم.
- ۱۱- غزلیات شمس، بیت ۷۰۷۹.
- ۱۲- همان، بیت ۲۶۵۳۹.
- ۱۳- همان، بیت ۳۱۳۶۷.
- ۱۴- همان، بیت ۷۶۴۱.
- ۱۵- فرهنگ فارسی.
- ۱۶- غزلیات شمس، بیت ۶۵۴۰.
- ۱۷- دیوان سنایی، بیت ۶۵۹.
- ۱۸- غزلیات شمس، بیت ۲۰۴۱۷.
- ۱۹- حدیقة الحقیقة، ص ۶۷۸.
- ۲۰- غزلیات شمس، بیت ۲۳۶۲۲.
- ۲۱- همان، بیت ۷۸۶۹-۷۸۷۰.
- ۲۲- همان، بیت ۱۲۸۴۲.
- ۲۳- همان، بیت ۳۳۰۶۸.
- ۲۴- همان، بیت ۲۳۳۷۶.
- ۲۵- همان، بیت ۱۷۴۴۹.
- ۲۶- همان، بیت ۲۵۶۳۰.
- ۲۷- همان، بیت ۱۸۹۸۲.
- ۲۸- فرهنگ فارسی، ذیل مُهره.
- ۲۹- غزلیات شمس، بیت ۲۸۶۸.
- ۳۰- همان، بیت ۲۸۲۱۲.

- ۳۱- همان، جلد ۸، رباعی ۲۰.
 ۳۲- همان، بیت ۲۱۵۳۴.
 ۳۳- فرهنگ فارسی.
 ۳۴- غزلیات شمس، بیت ۲۲۸۳۶.
 ۳۵- همان، بیت ۱۱۷۸۲.
 ۳۶- همان، بیت ۵۸۵۴.
 ۳۷- همان، بیت ۱۲۲۴۶.
 ۳۸- همان، بیت ۱۹۳۳۵.
 ۳۹- همان، بیت ۲۱۵۰۰.
 ۴۰- فرهنگ فارسی.
 ۴۱- غزلیات شمس، بیت ۲۴۵۴۲.
 ۴۲- همان، بیت ۱۷۶۹۵.
 ۴۳- همان، بیت ۲۷۵۱۶-۲۷۵۱۵.
 ۴۴- همان، بیت ۴۴۰۱.
 ۴۵- همان، بیت ۲۰۸۰.
 ۴۶- همان، جلد ۸، رباعی ۲۸۵.
 ۴۷- همان، بیت ۵۸۹۶.
 ۴۸- همان، بیت ۱۵۴۸۳.
 ۴۹- همان، جلد ۸، رباعی ۱۲۷۵.
 ۵۰- همان، بیت ۲۲۵۶۶.
 ۵۱- همان، جلد ۸، رباعی ۱۱۶۱.
 ۵۲- همان، بیت ۵۱۴۰.
 ۵۳- همان، بیت ۲۶۲۹.
 ۵۴- همان، بیت ۲۰۸۴.
 ۵۵- فرهنگ فارسی.
 ۵۶- غزلیات شمس، بیت ۲۷۵۰۵.
 ۵۷- همان، بیت ۷۰۴۹.
 ۵۸- همان، بیت ۴۸۵۵.
 ۵۹- همان، بیت ۴۱۷.
 ۶۰- همان، بیت ۱۷۹۳۳.
 ۶۱- همان، جلد ۸، رباعی ۱۱۹.
 ۶۲- همان، بیت ۱۷۰۵-۱۷۰۳.
 ۶۳- همان، بیت ۹۵۱۸.
 ۶۴- همان، جلد ۸، رباعی ۲۴.
 ۶۵- همان، بیت ۲۱۱۶۲.
 ۶۶- همان، بیت ۲۷۵.
 ۶۷- غیاث اللغات.
 ۶۸- غزلیات شمس، بیت ۳۲۰۵۲.
 ۶۹- همان، بیت ۲۱۲۹۰.
 ۷۰- همان، بیت ۲۳۰۰۴.
 ۷۱- همان، بیت ۲۵۶۸۰.
 ۷۲- تازیانه‌های سلوک، ص ۲۵۹.
 ۷۳- غزلیات شمس، بیت ۲۸۸۸.
 ۷۴- همان، بیت ۷۱۴۷.
 ۷۵- همان، بیت ۲۱۵۱۷.
 ۷۶- همان، بیت ۲۸۷۴۲.
 ۷۷- همان، بیت ۱۹۰۳۳.
 ۷۸- همان، بیت ۴۰۷.
 ۷۹- همان، بیت ۳۱۷۲۶.
 ۸۰- فرهنگ فارسی.
 ۸۱- غزلیات شمس، بیت ۳۲۴۶۶.
 ۸۲- همان، بیت ۲۰۱۸۲.

- ۸۳- همان، بیت ۶۹۰۵.
- ۸۴- غیاث اللغات.
- ۸۵- غزلیات شمس، بیت ۲۷۰۴.
- ۸۶- غیاث اللغات.
- ۸۷- غزلیات شمس، بیت ۳۰۱۷۸.
- ۸۸- همان، جلد ۸، رباعی ۶۳۶.
- ۸۹- همان، بیت ۲۴۰۴۰.
- ۹۰- همان، بیت ۲۳۳۸۰.
- ۹۱- همان، بیت ۲۰۶۵۰-۲۰۶۵۱.
- ۹۲- فرهنگ فارسی.
- ۹۳- غزلیات شمس، بیت ۴۱۶۵.
- ۹۴- همان، بیت ۱۶۲۳.
- ۹۵- همان، بیت ۵۵۵۹.
- ۹۶- همان، بیت ۱۲۸۴۹.
- ۹۷- همان، بیت ۲۷۸۱۶-۲۷۸۱۷.
- ۹۸- همان، بیت ۷۲۴۲.
- ۹۹- همان، بیت ۵۳۵۱.
- ۱۰۰- همان، بیت ۴۱۰.
- ۱۰۱- همان، بیت ۶۴۲۵.
- ۱۰۲- همان، بیت ۷۷۶۴.
- ۱۰۳- همان، بیت ۳۰۶۰۷.
- ۱۰۴- همان، بیت ۶۰۳۲.
- ۱۰۵- همان، بیت ۵۸۹۳.
- ۱۰۶- همان، جلد ۸، رباعی ۱۳۵۴.
- ۱۰۷- همان، جلد ۸، رباعی ۵۱۴.
- ۱۰۸- همان، جلد ۸، رباعی ۴۰۲.
- ۱۰۹- همان، بیت ۷۰۰۳.
- ۱۱۰- همان، بیت ۲۱۰۵۰-۲۱۰۵۱.
- ۱۱۱- همان، بیت ۳۱۱۸۴.
- ۱۱۲- فرهنگ فارسی.
- ۱۱۳- غزلیات شمس، بیت ۳۵۳۲.
- ۱۱۴- همان، بیت ۷۴.
- ۱۱۵- همان، بیت ۵۶۰۴.
- ۱۱۶- همان، بیت ۶۳۰۵.
- ۱۱۷- همان، بیت ۱۰۶۱۵.
- ۱۱۸- همان، بیت ۸۸۳۴.
- ۱۱۹- همان، بیت ۲۲۵۱.
- ۱۲۰- همان، بیت ۷۰۹۵.
- ۱۲۱- همان، بیت ۱۷۲۶۹.
- ۱۲۲- همان، بیت ۴۳.
- ۱۲۳- همان، بیت ۲۱۹۷۷.
- ۱۲۴- همان، بیت ۳۱۷۰۹.
- ۱۲۵- همان، بیت ۶۲۹۵.
- ۱۲۶- همان، بیت ۱۰۰۵۸.
- ۱۲۷- همان، بیت ۱۴۲۵۹.
- ۱۲۸- در اقلیم روشنائی، ص ۲۰۸.
- ۱۲۹- همان، ص ۱۶۷.
- ۱۳۰- دیوان خاقانی، ص ۴۴.
- ۱۳۱- غزلیات شمس، بیت ۱۹۳۹۶.
- ۱۳۲- همان، بیت ۱۹۳۹۱.
- ۱۳۳- همان، بیت ۷۸۶۰-۷۸۶۱.
- ۱۳۴- همان، بیت ۶۰۳۵.

- ۱۳۵- همان، بیت ۹۳۹۸-۹۳۹۹. ۱۴۵- همان، بیت ۲۷۶۶۴.
- ۱۳۶- همان، بیت ۹۰۹۳. ۱۴۶- فرهنگ اشارات ادبیات فارسی، ذیل نعل در آتش.
- ۱۳۷- همان، بیت ۶۲۵. ۱۴۷- نیرنگستان، ص ۸۳.
- ۱۳۸- همان، بیت ۴۶۰۲. ۱۴۸- غزلیات شمس، بیت ۲۲۲۹.
- ۱۳۹- پندنامه، بیت ۷۳۳. ۱۴۹- همان، بیت ۶۳۱۶.
- ۱۴۰- غزلیات شمس، بیت ۱۲۱۹۵. ۱۵۰- همان، بیت ۲۷۴۱۰.
- ۱۴۱- همان، بیت ۳۱۴۵۵. ۱۵۱- بازتاب باورهای خرافی در مثنوی، ص ۱۱۷.
- ۱۴۲- پندنامه، بیت ۶۸۶. ۱۵۲- غزلیات شمس، بیت ۳۰۴۳۸.
- ۱۴۳- فرهنگ اشارات ادبیات فارسی، ذیل اشک.
- ۱۴۴- غزلیات شمس، بیت ۱۲۲۵.

منابع و مأخذ

- ۱- «بازتاب باورهای خرافی در مثنوی»، نوشته محمدرضا صرفی، کرمان: نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید باهنر، شماره ۱۵، ۱۳۸۳.
- ۲- باغ سبز عشق (گزیده مثنوی همراه با تأمل در زندگی و اندیشه جلال‌الدین مولوی)، تألیف محمدرضا علی‌نوشین، تهران: انتشارات یزدان، چاپ اول، خرداد ۱۳۷۷.
- ۳- برهان قاطع، محمدحسین برهان تبریزی، به اهتمام دکتر محمد معین، تهران: زوار، ۱۳۳۰.
- ۴- پندنامه، فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح و تحشیه سیلواستر دو ساسی، ترجمه ع. روح‌بخشان، تهران: اساطیر، ۱۳۷۳.
- ۵- تاریخ ادبیات ایران، تألیف ذبیح‌الله صفا، جلد سوم، بخش یکم، تهران: انتشارات فردوس، چاپ هشتم، ۱۳۷۰.
- ۶- تازیانه‌های سلوک، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: آگاه، ۱۳۷۳.
- ۷- خط سوم، دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، تهران: عطایی، ۱۳۵۱.
- ۸- در اقلیم روشنائی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: آگاه، چاپ اول، ۱۳۷۳.

- ۹- دیوان خاقانی، به اهتمام علی عبدالرسولی، تهران: ۱۳۱۶.
- ۱۰- دیوان سنایی، به اهتمام مدرس رضوی، تهران: ابن سینا، ۱۳۱۴.
- ۱۱- شمس تبریزی، تألیف محمدعلی موحد، تهران: طرح نو، ۱۳۷۵.
- ۱۲- غیاث اللغات، غیاث‌الدین محمدبن جلال‌الدین شرف‌الدین رامپوری، به کوشش منصور ثروت، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- ۱۳- فرهنگ اشارات ادبیات فارسی، تألیف سیروس شمسیا، تهران: فردوسی، ۱۳۷۷.
- ۱۴- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، تهران: امیرکبیر.
- ۱۵- فرهنگ نفیسی، تألیف علی‌اکبر نفیسی، تهران: خیام، ۱۳۵۵.
- ۱۶- کلیات شمس یا دیوان کبیر، به اهتمام بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۵.
- ۱۷- مولوی، جلال‌الدین محمد (زندگانی، فلسفه، آثار و گزیده‌ای از آنها)، تألیف عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و توضیحات دکتر توفیق سبحانی، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵.
- ۱۸- نیرنگستان، تألیف صادق هدایت، تهران: جاویدان، ۱۳۵۶.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی